

مردم سنگ داشتند، آن ها تفنگ



واقعۀ گوهر شاد. اثر حسن روح الامین. نسخه اصلی این اثر در موزه مرکز اسناد تاریخ و توسعه شهری شهرداری مشهد نگهداری می شود



«واقعۀ گوهرشاد» که در اقوال عمومی به «قیام گوهرشاد» شهره است. یکی از مهم ترین رویدادهای مشهد در عصر رضاخان به شمار می رود که در روزهای ۱۹ تا ۲۱ تیر ۱۳۱۴ رقم خورده است. این رویداد که نخستین رویارویی جدی پهلوی اول با مردم ایران است. به واسطه اعتراضاتی رخ می دهد که مردم مشهد - و در رأس آن ها، آیت ا... حسین قمی - به مقوله تغییر لباس و قضیه اتحاد شکل با کلاه پهلوی دارند؛ هر چند دلیل مخالفت علما و روحانیون صرفا اعتراض به تغییر پوشش و لباس نبود. بلکه اعتراض آن ها به سیاست های پهلوی اول و تلاش حکومت برای تغییر فرهنگ ایرانیان به شیوه غربی بود. کار این اعتراضات با ورود «شیخ محمدتقی بهلول گنابادی»، یکی از منبری های مشهور آن دوره،

به مشهد و مسجد گوهرشاد. حسابی بالا می گیرد و به درگیری مردم و قوای نظامی منجر می شود. به طوری که امروز بهلول به عنوان عامل و شخص اول واقعۀ گوهرشاد شناخته می شود.

این واقعۀ تا امروز از دهان های متعددی روایت شده است اما شاید هیچ کدام به اندازه روایت خود بهلول مهم نباشد؛ روایتی که اگرچه جانب داری ها و کاستی های زیادی دارد. به واسطه نزدیک بودن راوی آن به وقایع مهم مسجد گوهرشاد در ۱۹ تا ۲۱ تیر ۱۳۱۴ بسیار حائز اهمیت است. نخستین روایت مدونی که از بهلول گنابادی در این باره ضبط شده. مربوط است به پرونده ویژه شماره ۹۰ مجله سروش که در تاریخ ۱۶ اسفند ۱۳۵۹ به همت سینا واحد گردآوری و با نام «به یاد حماسه خونین گوهرشاد» چاپ شده است. آنچه در ادامه می خوانید بخشی از نخستین روایت شیخ محمدتقی بهلول گنابادی است. از واقعۀ خونین گوهرشاد. اگرچه با روایت های بعدی خود او نیز قدری متفاوت است.

۱ بر تو واجب است علیه پهلوی سخنرانی کنی

در زمان مرجعیت سید ابوالحسن اصفهانی رفیقم کربلا سید ابوالحسن هم عادت داشت که ماه شعبان را نیمه در کربلا باشد. من هم هر روز بعد از نماز آقا منبر رفتم. آنجا سید ابوالحسن اصفهانی از من سؤال کرد که آیا برای زیارت آمده ام یا درس؛ گفتم: برای زیارت آمده ام. مادرم را بر می گردانم به مشهد و خودم چون سطح را تمام کرده ام. می خواهم درس خارج بخوانم. برای اجتهاد بر می گردم. گفت: از که تقلید می کنی؟ گفتم: از شما.

گفت: پس به فتاوی من درس خارج خواندن برای تو حرام قطعی است و بر تو واجب عینی است که علیه پهلوی و قوانین خلاف قرآنی که اجرا می کند. سخنرانی کنی و تو حق نداری به نجف برگردی. چون ما متعهد زیاد داریم. ولی مبلغ به درد بخور نداریم و من هم سوابق کارهای تو [ا] - مخصوصا چند ماهی که در قم با شهرتانی مقابله می کردم - می دانم. لذا بر تو واجب [است] رویه خود را ادامه بدهی. گفتم: به چه میانه حاضر. ولی اگر در این میان کار به جنگ و خون ریزی کشید. مسئولم؟ فرمود که ابتدا بر تو نیست که جنگ کنی. منبر برو و حکم خدا را بگو. اگر جلوگیری کردند از منبرت و به شما حمله کردند. مدافعه کن. حق داری و

۲ باید معروف می شدم، بعد قیام می کردم

من یک نقشه ای داشتم که غیر خود و خدا کسی نمی دانست و آن این بود که اول در تمام شهرها سخنرانی کنم تا معروف شوم. بعد در مقابل دولت قیام رسمی بکنم تا همه مردم قیام و همراهی مقابله. نقشه خود را در جنوب پیاده کردم و شهرهای جنوبی ایران را تحت کنترل خود در آوردم. از مشهد تا قوچان و شیروان و بجنورد و دزگل و از مشهد به خط سبزوار و از تهران و کرمانشاه و همدان تا مرز عراق؛ از قم تا اصفهان و شیراز و بوشهر و بندرهای جنوب؛ از این طرف یزد و کرمان و سیرجان و رفسنجان تا بندرعباس از آن طرف بم و قزوین و زاهدان و بیرجند؛ در تمام این شهرها سخنرانی کرده و مشهور شده بودم. در منطقه جنوب

۳ منتظر بودم به یک مرجع از طرف دولت حمله شود

من در این موقع در قائن مشغول سخنرانی بودم. زود. به دوازده ساعت از قائن به مشهد آمدم. به منزل آیت ا... قعی رفتم و سؤال کردم که قضیه چه نحو است؟ آقا خودش رفته یا [او را] برده اند؟ عیالشان گفت: آقا خودش به تهران رفته است. ولی حال خبر داریم که در تهران در یک باغی زندانی است و طرف داران او را در مشهد گرفته اند و تو هم باخبر باش که تو را هم می گیرند. من گفتم: عیبی ندارد.

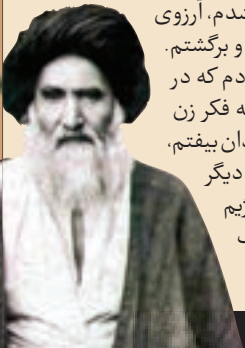
با خود فکر کردم که به تهران بروم و با آیت ا... ملاقات کنم؛ هر دستوری که داد اجرا کنم. ولی یک برنامه ای داشتم که اگر پنجشنبه سر قبر یکی از ائمه^ع باشم. تا جمعه از آن امام^ع زیارت نکرده ام از آنجا نروم. آن روز هم پنجشنبه بود. تصمیم گرفتم روز جمعه زیارت کنم و بعد بروم تهران. برای اینکه کسی من را نبیند. تصمیم گرفتم شنبه و روز جمعه را در حرم بگذرانم و بعد بروم تهران. ولی از آن جهت که جست و جوی زیاد برای پیدا کردن من داشتند. همان روز پنجشنبه ساعت ۲ بعد از ظهر

۴ بریزید و عالم خود را آزاد کنید

من را در یکی از اتاق های صحن کهنه زندانی کردند. من به این فکر افتادم که اگر مردم رد من را گم کنند و نفهمند که چه شدم. دیگر من را خواهند کشت و مردم هم از قضیه با خبر نمی شوند تا قیامی بکنند. لذا به فکر افتادم که سر خود را به شیشه بچسبانم و این طور وانمود کنم که دارم شهر را نگاه می کنی. همین طور مردم دسته دسته می آمدند و می رفتند. یک زن گنابادی که من را می شناخت. سروصدا به راه انداخت که چرا علمای ما را می گیرند. سروصدای او جمعیت را زیاد کرد که باز چهار زن شیرازی که من را می شناختند. سروصدا کردند. مردم به خاطر این سروصدا دسته دسته جمع می شدند تا وقتی که غروب صحن کهنه سرتاسر پر از جمعیت شد. فکر کردم مردم زیادند و هیچانی بکنم. جلوی چشم خود را گرفتم و خود را به حال گریه نشان دادم. یک مرتبه صدای گریه بلندی از همه مردم بلند شد. پهلوی یک آدم با کلاه پهلوی و کراوات و دارای فلک - خلاصه به تمام معنی متجدد - دارد به طرف اتاق من می آید. پلیس خواست جلو [او را] بگیرد. گفت: اختیار تمام این منطقه به دست من است. لذا متجدد راه را دادند. آمد و پرسید که شما را برای چه زندانی کرده اند؟ من فکر کردم که این متجدد مأمور شهرتانی است و دارد از من بازجویی می کند. لذا ملایم حرف زدم و گفتم من به زیارت آمده ام و نمی دانم چرا من را به اینجا آورده اند؟ متجدد گفت وای! حالا علما را می گیرند! فهمیدم مرد متجدد هرکس هست. با ما دوست است. گفتم: برادر. اگر با من دوست هستی. گرفتن من قابلیت محزون شدن تو را ندارد. به فکر آیت ا... حسین قمی باش که در تهران زندانی است.

مسئول نیستی و هرکس در راه قرآن خدا کشته شود. شهید است. آری. این اجازه ای بود که من از مرجع زمان خود دریافت کردم. من این دستور را گرفتم و به ایران آمدم. از تاریخ آمدنم به ایران تا سال جنگ مسجد گوهرشاد. چهار سال طول کشید. من در این چهار سال در شهرهای ایران علیه حکومت رضاخان تبلیغ می کردم. چون که می دانستم باید جنگ علیه رژیم کنم و کشته خواهم شد. اول کاری که کردم. رفتم به حج

که اگر در مبارزه علیه رژیم کشته شدم. آرزوی حج به دلم باقی نماند. رفتم حج و برگشتم. بعد زنی [را] که داشتم. طلاق دادم که در مخالفت علیه رژیم آزاد باشم و به فکر زن خود نباشم و اگر کشته شوم یا به زندان بیفتم. زنم را اذیت نکنم. بعد از این اعمال. دیگر از جان گذشته شروع به تبلیغ علیه رژیم کردم. اما نمی گذاشتم که به جنگ منتهی شود.



آیت ا... سید ابوالحسن اصفهانی

ایران نقشه خود را پیاده کرده بودم ولی دو قسمت بزرگ مانده بود؛ مازندران و آذربایجان که عمده هم همین دو قسمت بود. چون که مردم مسلح و جنگجوی ایران در این دو قسمت زیادند. خیال داشتم که این دو قسمت را هم بگیرم و بعد قیام علیه رژیم کنم.

اگر نقشه من به کلی عملی می شد. انقلاب مثل امروز عملی شده بود و پیروز ولی نشد و من مجبور شدم قبل از عملی شدن کل نقشه دست به قیام بزنم و در مشهد قیام کنم. گرفتاری آیت ا... حسین قمی باعث شد که قیام جلو بیفتد والا من قیام نمی کردم.

پلیس مخفی آمد و من را پیدا کرد و گفت: بیا برویم که شهرتانی تو را خواست. من بدون مخالفت حاضر شدم ولی وقتی خواستند من را از صحن کهنه بیرون بیاورند. چند نفر مشهدی که من را می شناختند. آمدند جلو و گفتند. شیخ بهلول را کجا می بری؟ مأمورین گفتند: شهرتانی. مردم گفتند: حق ندارید کسی را از حرم به شهرتانی بربری.

در این بین مردم زیادی شدند و چند پلیس هم به کمک مأمورین مخفی آمدند. نزدیک بود نزاع شود. خدام حرم آمدند واسطه شوند. به مأمورین گفتند: حالا شیخ تا صبح شنبه در صحن کهنه. در اتاقی در بسته تحت نظر باشد و فردا صبح. رئیس شهرتانی بیاید. هرچه می خواهد به شیخ بگوید. ظاهراً عمل خدام مصحت را می رساند اما باطن چیز دیگری بود؛ می خواستند مردم را ساکت کنند و شب مرا به شهرتانی تحویل بدهند. من هم از این حيله با خبر شدم ولی نمی توانستم با خدام که تقریباً جنبه روحانی داشتند. مخالفت کنم.

تا این سخن را گفتم. گفت: واقعا آیت ا... زندان است؟ گفتم: بلی. گفت: پس حالا خود را به شما معرفی می کنم. اسم من نواب احتشام رضوی است. سرکنشیک پنجم آستانه هشتم و تادوماه قبل عمامه داشتم. گفتند که شاه دستور داده است خدام باید کلاهی شوند. لذا من هم کلاهی شدم ولی فکر می کردم فقط سخن از یک کلاه است. نمی دانستم زیر این کلاه چه کلاه ها بر سر ما خواهند گذاشت.

حالا دیگر امروز می خواهم توبه

کنم. ببینید که چه می کنم الان!

ایس را گفت و رفت بیرون.

نمی دانستم می خواهد چه کند.

اگر نه. نمی گذاشتم. ولی رفت وسط

حرم و یک مرتبه صدا زد: ای مردم

بی غیرت! نزدیک به ۵ هزار نفر

هستید. از چهارتا پلیس محافظ

شیخ بهلول می ترسید؟ بریزید

و عالم خود را آزاد کنید. لعنت بر

کسی که این کلاه را بر سر ما گذاشت.

متجدد کلاه را برداشت و زیر پای

خود انداخت و گفت: «یا حسین^ع»

و حمله کرد به اتاقی که من بودم.

مردم هم به پیروی او حمله کردند

و یک مرتبه چهارتا پلیس فرار کردند

و گم شدند.

۵ یا احکام اسلام را جاری کنیم. یا همه کشته شویم

مردم من را روی دست بلند کرده بودند در مسجد گوهرشاد روی منبری که معروف است به منبر امام زمان^ع. رئیس شهرتانی آمد جلوی منبر و گفت: شیخ منبر نرو! ممنوع است. مردم هم او را زیر مشّت و لگد گرفتند و از مسجد بیرون کردند. دیگر نمی دانم کشتند یا مجروح کرده به بیرون انداختند.

وقتی من روی منبر جای گرفتم. دست و پای خود را گم کردم. چرا؟ چون پیش بینی چنین منظره ای را نداشتم و نمی خواستم که شورش بشود. می خواستم هیئت حاکمه را به وحشت اندازم. برنامه ترساندن دولتی ها را در شهرهای دیگر اجرا کرده بودم. مردم تظاهر و اعتصاب می کردند و دولتی ها می ترسیدند و باز اجازه منبر به من می دادند. بدون اینکه زد و خوردی بشود و خونی بریزد. می خواستم که در مشهد هم چنین بشود ولی نشد. وقتی این منظره پیش آمد و رئیس شهرتانی را زدند و پلیس ها را زدند. من گنج شدم که چه باید بکنم؟ اگر مردم در آن وقت از من سخنرانی می خواستند. رسوا می شدم. چون گنج شده بودم و نمی توانستم حرف بزنم. در همه محوطه مسجد و صحن ها صدای «مرگ بر شاه». «مرده باد پادشاه».

۶ اگر به پادگان حمله می کردم، شاید پیروز می شدم

شب جمعه را در صحن نو گذراندم. تا صبح دعا می خواندیم. گاهی سخنرانی می کردم. دولتی ها در آن شب به جنگ ما میامدند. اول اذان صبح. شیپور بلندی زدند. آن هایی که سربازی رفته بودند. گفتند شیپور آماده باش است و لشکر آماده جنگ خواهد شد و ممکن است به طرف ما بیایند.

اول طلوع آفتاب تمام دور فلکه پر از نظامی شد. فقط مأموریت داشتند که کسی به ما ملحق نشود. اول صبح شخصی آمد و گفت. آقایان من آمده ام از طرف استاندار به شما بگویم متفرق بشوید و اگر کاری دارید. بیایید به استاندار بگویید. گفتم: ما برای این جمع نشدیم که به سخن تو و استاندار متفرق شویم. ما استاندار را نمی شناسیم. زود از اینجا برو که اگر نیروی سرنوشت مثل رئیس شهرتانی خواهد شد.

بعد مردم از بیرون هجوم آوردند که از ارتش گذشته و به ما ملحق شوند. مأموران هم جلوگیری می کردند. جنگ جاری شد. نه با تفنگ. بلکه با نیزه و شمشیر و این طور چیزها بود.

مردم با کمک بعضی از درشکه ها از بیرون فلکه سنگ آوردند

نزدیک فلکه و به مأموران زدند. به مأموران امر کردند که شلیک

کنند. در همان وهله اول شلیک. دو نفر افسر دولتی کشته شدند

«زنده باد اسلام». «لعنت بر بهایی» و «لعنت بر دشمن علما» بلند بود. مردم که مشغول شعار دادن بودند. من وقت را غنیمت شمرده به فکر فرو رفتم. نقشه ای کشیدم که کاملاً صحیح نبود ولی باز هم خوب بود در آن وضع.

وقتی مردم ساکت شدند. بلند شده روی منبر ایستادم و گفتم: مردم خوب کاری نکردید. لازم نبود دست به زد و خورد بزنید. اگر به جای این اعمال. شما جمعا می رفتید پیش رئیس شهرتانی یا استاندار و خواهش می کردید. می ترسیدند و من را آزاد می کردند. اما اکنون عملی که نباید می شد. شده. باید پایمردی و مقاومت کنیم یا حاج آقا حسین قمی را از زندان آزاد کرده و احکام اسلام را جاری کنیم. یا همه کشته شویم.

گفتم: مردمی که در مسجد و صحنین حاضرید! بروید به خانه خود خرجی خانواده را برای مدت یک هفته یا هر قدر که می توانید. آماده کرده و برگردید. کاری که می خواهیم عملی کنیم. حداقل یک هفته یا دو هفته وقت لازم دارد. بعد با اسلحه ای که دارید به مسجد بیایید تا ببینیم باید چه کنیم. همین چند کلمه را توانستم بگویم.

که یکی خودش را کشته بود و سربازی هم افسر دیگری را کشته بود. در جنگ صبح جمعه چند تن مأمور کشته شدند و چند نفری هم از مردم شهید شدند. سربازها به پادگان برگشتند و جلوی درب ها را باز گذارند. در جنگ و گریز صبح جمعه چند قبضه از سلاح مأموران به دست ما افتاد. بالاخره راه باز شده بود و دنبال سربازان کرده و بعد به پادگان حمله کنیم. هم عده کثیری از سربازان به ما می پیوستند و هم اسلحه بیشتری به دست می آوردیم و شاید غالب و پیروز می شدیم. اما من بچه ای ۲۷ ساله بودم و به فنون جنگی و سیاست زیاد وارد نبودم و طلبه ای بودم. لذا به فکر نیفتادم.

اگر تجربیات امروز را می داشتیم. حتما این کار را انجام می دادم. آن روزها در آن جمعیت من کسی غیر از نواب احتشام رضوی را نداشتم که با او مشورت کنم.

۷ گفتند برادران دهاتی اول آفتاب به شما ملحق می شوند

روز شنبه سرتاسر مشهد شعار و حرکت بود. شهر شلوغ بود. عده ای آمدند گفتند: ما از دهات نزدیک آمده ایم و بی سلاح هستیم ولی فردا صبح یکشنبه از دهات دور و نزدیک با سلاح زیاد به یاری شما می آیند. این خبر که به ما رسید. خوشحال شدیم. ولی دولت هم که این کار باخبر بود و لذا تصمیم گرفته بود سحر کار را تمام کند. لشکر را عوض کرده بودند. سربازهای مؤمن را از میدان گرفته بودند و سربازهای بی دین را آماده برای حمله کرده بودند که از کشتن مضایقه نکنند. این خبرها برای ما رسید و از طرف دیگر چند نفر از برادران دهاتی که آمده بودند. گفتند: یک جمعیت زیاد برادران دهاتی اول آفتاب به شما ملحق می شوند و اگر برسند. به نفع شما تمام می شود. کوشش می کردیم هر طور شده تا طلوع آفتاب مقاومت کنیم. درهای مسجد را به طرف داران خود سپردیم تا جای امکان مدافعه کنند. توی ایوان مسجد من روی منبر بودم. مردم دور منبر جمع شدند. دیدم اگر روی منبر بمانم. چیه می کنند و من را می گیرند. داخل شده بودند. من و چند نفر فرار کردیم. افراد محکم و مدافعین سرسخت ۲۴ نفر با من فرار کردند. مأموران به طرف ما تیراندازی کردند. در راه از ۲۴ نفر همراه شش نفر شهید شدند و در خیابان افتادند. من دیدم اگر حرکت جمعی را تا دروازه ادامه دهیم. همگی کشته خواهیم شد. فریاد زدم هر کدام می توانید فرار کنید و خود را نجات بدهید. این را خطاب به یاران گفتم و خود به کوچه باریکی فرار کردم. چهار نفر از یاران هم با من آمدند که در خانه ای باز شد و زنی خواست بیرون آید. وحشت کرد گفت: شما کیستید؟ یک نفر مان گفت: سروصدا نکن ما از مسجد فرار کردیم. زن گفت: بهلول چه شد؟ [او را] کشتند یا نه؟ گفت: همراه ماست. زن فوری گفت: بفرمایید تو و در را بست. احتیاج به خواب داشتم. تا ساعت ۱۰ خواب بودیم. در ساعت ۱۰ زن آمد و ما را بیدار کرد و گفت: تمام مسجد گوهرشاد به خون شهدان آغشته است و طبق اخبار. مردم مجروح و کشته. همگی را با هم می ریزند در گودال و رویشان را خاک می ریزند و هر چه مجروحین فریاد می زنند ما زنده هستیم. کسی اعتنایی نمی کند. برای پیدا کردن شما. شیخ بهلول. تمام تمام تجهیزات و وسایل را آماده کرده اند. بعد از شنیدن این اخبار چهار نفر را گفتم رفتند و من هم با نقشه ای از شهر فرار کردم و پیاده از دهات به افغانستان رفتم. دولت ایران باخبر شده بود از فرار من به افغانستان؛ به این کشور دستور داد که من را دستگیر کنند. مأمورین افغان بعد از تجسس زیاد من را دستگیر کردند و حدود سی سال تمام در زندان های مختلف افغانستان زندانی بودم و بعد در زمان یکی از کودتاها از زندان فرار کردم و مخفیانه به ایران و مشهد آمدم.



اعلامیه وزارت داخله به امشای محمود جم که ۲۵ تیر ۱۳۱۴ در نشریات کشور منتشر می شود